

بازی بزرگ

□ علیرضا نعمت‌اللهی



گرگ و میش پگاه می‌رسد. کلاه قوماندان را نشانه رفته‌ام. کسی پیش‌تر از او نمی‌یابم. پیشانی جبهه، سنگر گرفته و پانزده دقیقه دوربین روی چشم نهاده است. بیست متر با او فاصله دارم. اسلام‌الدین را کنارش می‌بینم. گلنگدن را عقب کشیده‌ام. از ضامن خارج. در دست چپم انگشتر فیروزه‌ای دارم، یادگار صدیقه. در دست راستم انگشتر زمرد پنجشیر می‌درخشد. انگشتم روی ماشه مانده. دو سانتی‌متر اگر پس بکشم، فنر گلنگدن رها می‌شود، سوزنش به چاشنی می‌خورد، باروت آتش می‌گیرد و بوی باروت بر صورت می‌پاشد. مرمی از سرلوله بیرون می‌پرد. کلاه قوماندان را سوراخ می‌کند، موهایش را رد می‌کند و به جمجمه‌اش می‌رسد. نمی‌دانم از مغزش چه گذر می‌کند. شاید به آینده میهن می‌اندیشد. من هم به آینده میهن می‌اندیشم، به صلح و آرامی. گذشته میهنم با دورتند از پیش چشمم رد می‌شود. اگر ماشه را بکشم، آیا بیگانگان صلح می‌آورند؟ صلح که می‌آورند، می‌مانند یا بازمی‌گردند به خانه‌شان؟ هزینه صلحی که می‌آورند چیست؟ آیا جنگ تمام می‌شود؟ آیا من آخرین برادرگش این سرزمین خواهم بود؟

می‌رفتم از طرف استاد، دو پیشنهاد به قوماندان برسانم و بازگردم؛ یا سلاح را زمین بگذارد، یا او را به این باور برسانم بدون کمک خارجه، امنیت برقرار نمی‌شود. در جراید، چند نوشته درج کرد بدم از صلح حدیبیه. صلح طلبی پیامبر را شرح داده بودم. استاد پسندیده بود. انتخابم کرد برای این سفر. قرار گذاشتم اگر همراه صلح پیامبرگونه رجوع کنم، شرح سفرم را نوشته و درج نمایم.

نباید از سفرم به نجیب می‌گفتم که گفتم. تا شنید، فیلش یاد هندوستان کرد. چندین مرتبه مرا به محفل‌های شبانه‌شان دعوت کرد، نرفتم. با جنگ و سیاست کاری نداشتیم. سرم در کتاب بود، دلم پیش صدیقه. صدیقه که رفت روی مین، پای جنگ به زندگی من باز شد. پس از انفجار مین، تا هنوز صدیقه را ندیده‌ام. وعده داشتیم، نیمهٔ حَمَل، همراه جشن گلِ سرخ، عروسی بگیریم. از هر راهی می‌رفتیم برای صلح، به پنجشیر می‌رسیدیم. با نجیب، هم‌صنف و هم‌سن و سال بودم. از جنگ داخلی گفته بود. از ریزش خون در سراسر میهن مرثیه خوانده بود. از ویرانی وطن زاری کرده بود. گفته بودم: «همه را از بَرَم. با گوشت و پوست و استخوان چشیده‌ام. چه کنیم؟»

می‌خواست قوماندان مجاهدین را از سرِ راه صلح برداریم.

پرسیده بودم: «به چه قِسم؟»

پاسخ داده بود: «ترور!»

جگرش را نداشتیم. نپذیرفتم. پافشاری کرده بود.

نجیب از ثواب شهادت در راه خدا به گوشت خواند. اما می‌دانستم مسلمانی است با مفکوره کمونیستی. بازمانده‌ای بود از طرفداران دولت ساقط شدهٔ خلق. در جلدم رفته بود. نانجیب و سوسه‌ام می‌کرد. شاید می‌توانستم قوماندان را بکشم. اگر سلاح را زمین نمی‌گذاشت، چه می‌کشتم، چه کشته می‌شدم، کامیاب بودم. بهشت نصیبم می‌شد.

در این سفر، شاید قربانی زهر طالبان می‌شدم. گویی ضحاک زنجیرپاره کرده، از کوه گریخته و فرزند پس انداخته بود. اما نه از شهر ضحاک بامیان، یا دماوند تهران. فرزندان ضحاک، این بار، از مرزهای پاکستان سربرآورده، در سراسر این خاک می‌خزیدند. برشانه‌هایشان قطار مرمی‌های آمریکایی رُسته بود که تمامی نداشت. مارهایی که مغزو خون خُرد و کلان، سیروسیرابشان نمی‌کرد. پروگرامی برای ترور در میان نبود. نجیب هم چیزی در چنته نداشت. سلاحی برای کشتن نداشتیم؛ اما اندیشه ترور، قلبم را به تپش می‌انداخت. در پوشش داوطلب جهاد، راهی ولایت پنجشیر شدم. دست‌نوشته استاد همراهم بود. جمعی از اساتید دانشگاه، به اتفاق رسیده بودند. باید دست به دامن آمریکایی‌ها شوند. چشمم آب نمی‌خورد رمبوها و آرنولدها بیایند کاری برای خاک رستم و کاوه کنند؛ اما راه روشنی دیده نمی‌شد.

باید می‌رفتم و آرام آرام، مفکوره اساتید را به احمدشاه می‌رساندم. لابه لای یک گروه قاجاق‌بر راهی شدم. بیست و هفت یابو همراهان بود. سوار نمی‌شدیم. کلاش و مرمی و راکت می‌بردند. سلاح‌های تازه حمل می‌شدند تا برادران دیگری را بکشند. از کوره‌راه‌های کوهستانی هندوکش گذر کردیم. رودخانه‌های خروشان را زیر پا گذاشتیم. یک تن از مجاهدین، قربانی مین ضد پرسنل شد. داوود نامی بود هفده ساله. زانو به پایین پای راستش ریش ریش شد. بیش از نیم نگاه نتوانستم نظر کنم. کاری از داکتر همراه ساخته نبود. چهار اطراف را پایش می‌کردیم. مجال توقف نداشتیم. پای صدمه دیده را به سرعت قطع کردند. داوود، پسر بزرگ عبدالرحمن پنجشیری بود. این عبدالرحمن، راکت‌های عمل‌نکرده ارتش سرخ را با مهارت به کار می‌انداخت. می‌گفتند راکت‌ها را با سیم و آهن بسته می‌کرده. چکش به چاشنی خمپاره می‌کوبیده و به ارتش سرخ باز می‌گردانده. دو سال پیش، طالبان او را با شلیک مستقیم خمپاره کشته بودند. داوود آخ نمی‌گفت. با خودم گفتم: «خدا نکند پای صدیقه چنین شده باشد.»

اشکی ناخودآگاه از گوشه چشم چپم سرازیر شد. یکی از همراهان توجه کرد. دست روی شانه‌ام گذاشت و آرام گفت: «کارِ تونمی باشد. از همین راه برگرد مکتب.»

چشمم به دست و پای کنده شده عادت داشت. اما اول بار بعد از پای صدیقه، درد آن جوان، به استخوان پایم رسید. سه روز، روزی شانزده هفده ساعت در کوه‌هایی با شیب تیز، بالا رفتیم. صخره‌ها ورقه‌ورقه فرسوده شده بودند. از کُتل‌هایی بالا رفتیم که سنگ‌ریزه، رودواری زیر پایمان جاری بود. یک گام که برمی داشتیم، نیم‌گام سُرمی خوردیم. با ساق‌ها، سرزانونها و کف دست‌های زخمی پیش می‌رفتیم. خون اسب‌ها و یابوها و آدم‌ها مسیر را سرخ و قهوه‌ای کرده بود. مین‌ها به چشم نمی‌آمدند. رنگ و شمایل سنگ‌های شکسته داشتند. یادگار آسمانی طیاره‌های ارتش سرخ بودند. نفس سوخته راه می‌رفتم. مانده و گرسنه، امان بریده بودم. خالی کردن مرمی در کلاه قوماندان، روی مغزم چرخ می‌خورد. روز چهارم رسانده شدیم پنجشیر. نمی‌شد مستقیم از کابل رفت. سرک کنار رودخانه پنجشیر ویران بود. احمدشاه سرک‌ها را بسته بود تا پای موترهای طالبان به آنجا باز نشود.

پنج جوان سلاح به دوش، اجازه نامه‌ام را مطالبه کردند. هیچ نداشتم جز دست‌نوشته استاد و یک تسبیح سنگی. از لاجورد و نخ ابریشم عمل آمده بود. برای پیش‌کش به احمدشاه همراه داشتم. چشم در چشم نبود تا ببینمش. وقار و جذابیت طبیعی‌اش، او را به همه دره قبولانده بود. به عنوان انسان دوستش داشتند و به عنوان آمر، از او اطاعت می‌کردند. سه روز در قریه جنگلک ماندم. زادگاه احمدشاه، ساحه‌ای بود در احاطه صخره‌ها. صخره‌هایی که فرسودگی نداشتند. باشنده‌های پنجشیر، طعم آرامی را می‌چشیدند. دخترانش به مکاتب می‌رفتند. جوان‌دختری، تکه چوبی زیر چپش بغل داشت. می‌خندید. زیر بغل دیگرش دفتر و کتاب‌ها را چسبیده بود. خنده دختر تمام بار دلم را تکان داد. حیا اجازت نداد پرسان پدر دختر کنم. جوان‌های وافی در قریه نیافتم.

اندک مردها، برای امنیت و امور دیگر مانده بودند. پنجشیر چیزی داشت که دیگر ولایات نداشتند. هرجا نظر انداختم، خنده‌های دختر شانزده هفده ساله از پیش چشمم نرفت.

وقت بود. به سرای اسرای جنگی سرزدم. قریب دوصد طالب را نشسته دیدم. روان‌پریشی ایستاده، نمایش مضحک اجرا می‌کرد. شعری پشتو می‌خواند. نشسته‌ها خنده می‌کردند، محافظان هم. دستور احمدشاه بود اسیرها راحت باشند. اسرای زیادی او را ستایش می‌کردند. بیشتر طالبان اسیر، خارجی بودند؛ از سپاه صحابه پاکستان تا عرب و چچنی.

ساعتی مانده به نیم‌روز، رسانده شدم به موقعیت مجاهدین. در قدم نخست، انگشتی به رسم برادری ام دادند. مجاهدین فوتبال بازی می‌کردند. احمدشاه با پوتین، وسط میدان، توپ می‌زد. کلاه پکول سرداشت. مرد بوری، هم‌تیمی‌اش بود. مقبول بازی می‌کرد. سیمایش جار می‌زد که روس است. نیکولای بیستروف بود. پیش‌تر نامش را کنار نام احمدشاه شنیده بودم. دور زمین بازی، درخت و سنگ بود. سه ربع ساعت، روی سنگی، بازی را به تماشا نشستم تا تمام شود. تیم احمدشاه بازی را باخت. رودخانه‌ای پایین زمین بازی می‌خروشید.

از دور مرا به او آشنا کردند. استاد، سال سیزده پنجاه و دو، احمدشاه را به نهضت اسلامی پیوند داده بود. احمدشاه حرمت استادی را نگاه می‌داشت؛ اما نه در موضوع مقاومت. تپش قلبم شدت گرفت. زمین بازی، تخت نبود. با دست‌هایی گشوده به سمت آمد. نیکولای بیستروف همراهی‌اش کرد. نصف زمین بازی را به سمت او بالا رفتم. قله‌ها تیره و سرخ بودند. درخت‌ها و تپه‌ها سبز می‌شدند. احمدشاه اورکت پلنگی سرخ و سبز می‌پوشید. پیش رفتم. میانه زمین بازی به او رسیدم. سلام کردم. در آغوشم گرفت. داغ شدم. زمین بازی دور سرم چرخید. وهم برم داشت. لب‌هایم خشک شد.

گفت: «به خیر آمدی!»

پیشنهاد نجیب از مغزم گذشت. با سختی آب دهانم را قورت دادم.

جواب دادم: «به خیرم، آمرصاحب!»

پرسید: «از پولی تخنیک چه خبر؟ برقرار است؟»

نیمه ویران بود دانشکده. گفتم: «نیمه برقرار است آمرصاحب!»

با تصویرهایش فرق می‌کرد. پیشانی بلندش را پنج چین موازی پر کرده بود. موهایش زیر کلاه پکول جمع بودند. کنج چشم‌هایش دو چروک یافته. شقیقه‌ای تَنک داشت.

تیار نبودم. نجیب خطا می‌گفت. گمان می‌کرد باید روزها و ماه‌ها صبر کنم تا با او روبه‌رو شوم. راحت مرا پذیرفت. چندان که باورم نمی‌شد. همچون یکی از مجاهدین، در دسترس بود. با این همه، معلوماتی از عملیات‌های چریکی او فاش نمی‌شد. ترور ساده‌ای می‌شد، اگر در قالب یک جوزنالیست می‌آمدم. بمب کوچکی در یک کامرهٔ فلم‌برداری، می‌توانست هر دومان را با یک الله اکبر بفرستد آسمان.

احمدشاه دستم را گرفت. خندید. وقتی می‌خندید، دو چین کنار لب‌هایش پیدا می‌شد. بلندتر از من بود. دستم کف دست زمختش گم شد. گرم بود. خستگی کوه را در چهره‌ام خواند. خشکی لب‌هایم را گذاشت پای سفر دشوارم. گفت: «برویم چای بنوشیم هم صنفی!»

حرف نجیب به خیالم افتاد. گفته بود: «فریبت ندهد. کاریزماتیک است. نفوذ کلام دارد. تسخیرت نکند. اگر ضرورت شد، پنبه توی گوش‌هایت بگذار.» به نجیب خندیده بودم. گفته بودم: «مگروقت جاهلیت است؟»

گمان می‌کردم بتوانم با شلیک گلوله‌ای در جمجمه‌اش، نفرت‌م را نشان دهم؛ اما نمی‌توانستم. سلاح نداشتم. سلاح هم اگر داشتم، نمی‌توانستم در آن لحظه، انگشتم را روی ماشه حرکت دهم. بدنم بی حرکت مانده بود.

احمدشاه جلو شد. به خودم آمدم. در قفایش دویدم. گام‌هایی بلند داشت. پای نیکولای بیستروف به پای احمدشاه بند بود. دانستم محافظ

شخصی اوست. ریزنقش و چابک نشان می‌داد. پای چند سپیدار، موکت قهوه‌ای رنگ پریده داشتند. چای سبز پنجشیر دم‌کشیده بود. وقت داشتم پای صحبتش بنشینم. می‌توانستم در یک گپ محصلی، مغز کلام اساتید را بشکافم. حواسم پرتِ نجیب بود. وسوسه‌اش رهايم نمی‌کرد. سمت چپ احمدشاه نشستم. سمت راستش نیکولای بیستروف نشست. رادیو، خبر جنگ داخلی می‌گفت.

احمدشاه برای دست‌نماز رفت. فرصت شد، با نیکولای مختصر به گپ نشستیم. قصه‌اش را شنیده بودم؛ در خدمت ارتش سرخ بوده. همراه دوسرباز اوکراینی، به دکانی در بگرام می‌روند. مجاهدین اسیرشان می‌کنند. احمدشاه بازگشت. به احترامش ایستادیم. دست روی شانه‌هایمان گذاشت. میان من و نیکولای نشست.

گفت: «خب! هم صنفی!»

دوباره تپش قلب، خشکی لب و هراس، سراغم آمدند. مهیا بودم بپرسد: «از کدام قومی؟» نپرسید. برایش ضرورت نداشت.

پرسید: «چه می‌خوانی؟»

گفتم: «اینجنیری تعمیرات، آمرصاحب!»

گفت: «جهاد ضرورت دارد. تمام شود، با هم سند فراغت می‌گیریم ان‌شالله.»

گفتم: «زندگی‌مان را ویران کرد جنگ. بیزارم از آن. زودتر ان‌شالله!»

چروک‌های پیشانی‌اش افزون شد. نفهیدم چرا. جواب نداد. هراسیدم.

کلاه قره‌قل مزاری‌ام را جا گذاشته بودم تا نشانه نباشد. سر بند خاکستری بسته بودم. کلاه پکول داشتند همه. اگر تصویر احمدشاه را ندیده بودم، نمی‌توانستم او را از مجاهدین دیگر بازشناسم. کلاه پکول رنگ شتری به من دادند. قاعدهٔ سرم بود. هیچ از جنگ نمی‌گفت. احمدشاه با پوتین، نماز به جا آورد. من پای پوشم را کنده بودم. ریگ‌ها را از زیر موکت حس می‌کردم. در نمازم خیال پای صدیقه به یادم آمد.

پس از نماز پیشین، سرخوان گشودند. روی همان موکت، گرد بودیم. سرخوانی به غایت ساده بود با نان پنجه‌کش. کابلی هم بود که گوشت ناچیزی داشت. چند قِسم خوراک محلی آوردند که نخورده بودم. قُطخی مزه‌داری خوردم. از وُلسوالی پریان پنجشیر برایشان جور آمده بود. سوا کردند. به همه اندکی رسید. احمدشاه نیمی از سهم خود را پیشم نهاد.

گفت: «مهمان حبیب خداست. مهمان نوازی سنت رسول خداست.» نیکولای بیستروف گفته بود: «جنرال‌های ارتش سرخ، مجبورمان کرده بودند چای و سِگرت برایشان بگیریم. خواست خدا بود اسیر آمرصاحب شدم.» در صحنهٔ اسارت، پای راست نیکولای تیر می‌خورد. داکترهای بدون مرز، مداوایش می‌کنند. شش ماه در یک سرای، اسیر می‌ماند. احترامش می‌کنند. از سرای فرار می‌کند. باز دستگیر می‌شود. اما آزارش نمی‌کنند.

احمدشاه با آن سویی بی‌سیم گفت و شنود می‌کرد. خبر می‌گرفت. دستور می‌داد. گاهی چین‌های پیشانی‌اش زیاد می‌شد، گاهی چین‌های کنج لب‌هایش. نیکولای بیستروف گفته بود: «آمرصاحب، همیشه پیشانی جبهه است.» جنرال‌های ارتش سرخ عقب می‌نشستند. به سربازها می‌گفتند: «بروید.» آمرصاحب مقدم می‌رود، به مجاهدین می‌گوید: «بیایید.» زبان فارسی آموخته بود. گویش زلال نداشت پرسیده بودم: «چه شد که شیفتهٔ آمرصاحب شدی؟»

پاسخ داده بود: «من شیفتهٔ پیامبر آمرصاحب شدم.» شرمندهام کرده بود. نیکولای روس از غزوه‌های رسول‌الله گفته بود.

آزاد کردن اسیر در برابر آموختن سواد، برکت رسول‌الله در جنگ بدر بود. این قانون با تمام پیمان‌هایی چون جنوبرایی می‌کند.

احمدشاه به نیکولای بیستروف آزادی می‌دهد. شرط آزادی او، آموختن زبان روسی به مجاهدین بوده. نیکولای با جانِ دل می‌پذیرد. خودش فارسی می‌آموزد. ماه ششم، احمدشاه آزادش می‌کند. به او اختیار انتخاب می‌دهد.

یا به شوروی بازگردد، یا از راه پاکستان، راهی اروپا شود. نیکولای، به شوروی باز نمی‌گردد. می‌هراسد به جرم تسلیم و خیانت، اعدامش کنند. اوکراینی‌ها را به پاکستانی‌ها فروخته بودند. در راه کشته شده بودند. نیکولای، از بیم جان، به پاکستان هم نمی‌رود. امن‌ترین مکان را کنار احمدشاه می‌بیند. پافشاری می‌کند و در حضور احمدشاه، شهادتین می‌خواند. نیکولای بیسترواف می‌شود اسلام‌الدین.

پیش از بسم الله نان چاشت، احمدشاه گفت: «مردم کمک می‌کنند، الحمد لله!»

گفتم: «مصرف جنگ زیاد است. نان ضرورت ندارد آمرصاحب!»
باز چروک‌های پیشانی‌اش بیشتر شد. نباید می‌گفتم. نخستین روز، دشوار بود بدانم چه باید بگویم. محصلی بیست و سه ساله بودم که می‌خواستم پیش استاد، خود را بئامایم. دهانم خشک شد. گمانم رنگم پرید. چشم به سفره دوختم.

اسلام‌الدین نیم‌نگاهی به من کرد. گفت: «هراس داری برادر؟»
بی‌درنگ گفتم: «نی. تشنه‌ام!»

احمدشاه گفت: «نان را خدا با دست مردم برایمان می‌فرستد. پول زمرد است و حلال. از گُکنار و مخدر درنیامده.»

چروک‌هایش که بیشتر می‌شد، می‌فهمیدم در اندیشه است. بیزار بودم از هر خشمی، از هر رزمنده‌ای، در هر جبهه‌ای. عنان کلام از دستم گریخته بود. به خودم نهیب زدم سکوت کنم. پیچ رادیو را بستند. پخش صوت روشن شد. صدایش ضعیف می‌آمد. احمدظاهر، غزل ابوالقاسم لاهوتی می‌خواند:

«تنیده یاد تو در تار و پودم، میهن ای میهن!

بود لب‌ریز از عشقت وجودم، میهن ای میهن!»

نیمه‌های حوت، پنجه‌شیر هوای مطلوبی داشت. شمال می‌آمد. سپیدارها رقص می‌کردند. یاد صدیقه همراهم شد. هوس کردم کنارم باشد. از دره‌های

گل‌دار پنجشیر دسته‌گل بچینیم. دستش را بگیرم. پابه پای رودخانه گام برداریم. کنار رودخانه بلخاب گپ نمی‌زدیم. صدیقه می‌خواست صدای ترانه دریا را گوش کند. اول بار، از خاله‌ام اجازه خواستم با او قدم بزنم. پیاده رفتیم تا بلخاب. پای پوش‌ها را زیر بغل زدیم. ریگ‌های ساحل رودخانه، کف پایمان را مورمور کرد. چیزی از ریگ‌ها به وجودمان جریان یافت که ندانستیم چیست. ریگ‌ها همچون ابریشم به پایمان نرم آمد. اگر دست صدیقه را رها می‌کردم، دل به دریا می‌زد و با پای برهنه تا میان رودخانه می‌رفت. بی‌پای صدیقه، نمی‌دانستم گام برداشتن کنار ساحل، چه مزه‌ای می‌توانست داشته باشد. اسلام‌الدین از گرده احمدشاه جُم نمی‌خورد. نگاه از او می‌زدیدم. نگاه که می‌کرد، دلم فرو می‌ریخت. هیچ سلاحی نداشتم. قصدی نداشتم؛ اما پیشنهاد نانجیب به دلهره‌ام می‌انداخت.

احمدشاه پرسید: «از کابل چه آوردی برای مجاهدین؟»
 فراموش کرده بودم. با خوشحالی تسبیح را نشان دادم.
 گفتم: «بفرمایید! برای شماست آمر صاحب!»
 خندید و تشکر کرد. لاجورد مرغوب بدخشان بود. چندان که انتظار داشتم، التفات نکرد.

پرسید: «کتاب نیاوردی هم صنفی؟»
 شنیده بودم در هر عملیات، کتاب‌های پرشماری می‌برد. به دشواری آمده بودم. نیمه‌جانم به پنجشیر رسیده بود. کتاب، در کوله‌بار اندیشه سفرم نمی‌گنجید. من اگر جای او بودم، شاید طلب استخبار جنگی یا سلاح می‌کردم. دلم آشوب بود. گمان نمی‌بردم در این آشوب، وقت خواندن داشته باشد.

در این اندیشه‌ها بودم که رمان (KIM) از جوزف کیپلینگ را برایم آوردند. ورق زدم. بریتانیا نشر شده بود.

احمدشاه گفت: «هدیه دوستی فرانسوی است.»

برگ اول کتاب را کریستوف دو پانفیلی امضا کرده بود. جورنالیستی بود، شیفتهٔ احمدشاه. با زبان فرانسه نوشته بود: «به چیگوارای افغانستان، قوماندان مسعود!»

سیصد گل سرخ یک گلش نصرانی. ما را ز سر بریده می ترسانی؟ کنارش که ماندم، فهمیدم اندام ورزیده‌ای دارد احمدشاه. کریستوف دو پانفیلی، چابکی، هوش بالا و شجاعت احمدشاه را با آن چریک آرچنتینی قیاس کرده بود. چهره کشیده، ریش کوتاه مژگان طویل احمدشاه دقیق تر به نظر آمد.

خندیده پرسیدم: «قصه می خوانید آمرصاحب؟ در این گیرودار؟»
گفت: «قصهٔ یتیم پسری است انگلیسی. ماجرای بازی بزرگ را می گوید.»
بازی بزرگ، میان محصل‌های جریده‌خوان، زبان‌به‌زبان چرخیده می‌شد. بریتانیا و روسیه جاسوس راهی می‌کردند به کشورهای منطقه. ما هم قسمتی از بازی بودیم. مهره‌هایی بودیم که یکی یکی از صفحه بیرونمان می‌انداختند. نقشهٔ شطرنجی آسیای میانه را میان گذاشته، نشسته بودند. سرزمین‌ها را قسمت می‌کردند. احمدشاه خواست کتاب را برگردان کنم. خوانده بود. فرصت برگردان نداشت.

گفتم: «برای جهاد آمده‌ام، آمرصاحب!»

گفت: «قسمی از جهاد است هم صنفی!»

نزدیک به ساعت پنج، نامه‌های رسیده را گشود. من نه نام فرستنده دیدم و نه شرح نامه. نامهٔ بالابلند اساتید را که امضا کرده بودند، تقدیم کردم. خواند. به چین‌های چهره‌اش نگاه کردم. حرکت نداشتند. چیزی نگفت. من هم نپرسیدم. نامه‌ها که خوانده شد، شعر خواند. محمد اسحق فایز قصیده‌ای نوشته، فرستاده بود:

«شب است و چشم ماهمی، چو چشم انتظارها

ستاره می‌کند به شب، یگان یگان شمارها

خَذَف گهر شود اگر، به آب همتم رسد

چو باغ پردرخت که در حلول نوبهارها!

مقبول و استادانه خواند. پرسید: «معنی اش می دانید؟»

اسلام الدین کوشش کرد پاسخ بگوید. شعر فارسی را علاقه داشت. یک سال بعد از آزادی، به گروه مجاهدین پیوند خورده بود. احمدشاه، عادل نامی را نکاح کرده بود برای او. از اقارب دور احمدشاه بود عادل. به آن‌ها در جنگلک سرا داده بودند.

ساکت بودم. به من نگاه کرد. چهره‌ام شاید، یا گویشم فاش کرده بود هزاره‌ام.

خندید و گفت: «هم ولایتی مولانا و رابعه معنی اش می داند.»

معنی خَذَف نمی دانستم. ضرورت نداشت اصلم را نهان کنم.

گفتم: «بلخی نمی باشم. مزاری هستم آمر صاحب!»

گفت: «نام خدا. پس شاهنامه خوانی. این را بگو!»

«هزار ساله داده‌اند به شاهنامه عزیز

هریمنا به کینه را، به دست خود مهارها»

کاش از کاوه پرسیده بود. قصه کاوه آهنگر را بهتر از هر جای شاهنامه بلد بودم. در جشن گل سرخ، هم زمان با نوروز، عَلمی در قبله زیارتگاه به پا می کردیم. بلندایش به دوازده ذرع می رسید. یادبود درفش کاویانی اش می خواندند پرده خوان‌ها. پوست کهنه‌ای در مزار بود. نویتی با دست پرده خوان‌ها به نمایش می آمد. مشهور به پوست پلنگ بود. بنفش رنگش کرده بودند. گل نیلوفر دوازده برگ، در دل پرده دیده می شد. رنگ و شمایل خورشید داشت. از چهار طرف گل خورشید، چهار برگ طلایی کشیده بودند. برگ‌ها تا چهار گوشه پوست پلنگ می رسیدند. میان چهارپَر، چهار گردِ طلایی نقش کرده بودند. دور پوست پلنگ، رنگ سرخ داشت. چهار سال بود، طالبان، علم را انداخته بودند. پوست پلنگ که به جواهر آراسته بود را چهل تکه کرده و به یغما برده بودند.

با پشتون‌ها، کمونیست‌ها، ازبک‌ها، تاجیک‌ها و دیگر اقوام، سر هر مقوله‌ای جدال بی‌پایان داشتیم. با زابلستانی‌ها بحث می‌کردیم که رستم، هزاره و سمنگانی بوده. با کابلستانی‌ها سر کاوه، قصه دیگری داشتیم. تنها بر فرزندی قابیل یک نظر بودیم. خود را فرزندان خاصه قابیل می‌دانستیم. برادرگشان بی‌نظیری بودیم. خون او، بیشتر از هر جای دنیا در رگ‌های ما جوشش داشت. شاهنامه کم خوانده بودم. نتوانستم رسا پاسخ گویم. خندیده سر را پایین انداختم. احمد شاه آب رویم را خرید. خندید.

گفت: «یابوی کینه را افسار بزن! کینه، دشمن دلِ پشراست.»

صبح گفته بودم: «از جنگ بیزارم.» پاسخم را این گونه داد.

آب دهانم را قورت دادم. نگاهی به اسلام‌الدین کردم.

پرسیدم: «بهتر نمی‌باشد با دشمن کینه داشت آمر صاحب؟»

بی‌درنگ گفت: «نی هم صنفی! اگر با کینه بجنگد، برای هوای نفس می‌جنگد. باید برای وطن بجنگد. برای صلح بجنگد.»

گپ با اسلام‌الدین، دلهرام را دوچندان کرده بود. به چشم‌هایش نگاه نکرده بودم، گفته بودم: «امکان دارد قصدش را کنند. دشمن زیاد دارد.»

اسلام‌الدین گفته بود: «آمر صاحب بی‌پرواست.»

گفته بودم: «گاهی دوست و دشمن را نمی‌شود شناخت.»

جواب داده بود: «روز اول جهاد، کلاش به من داد. یک خشاب مرمی داشت.

می‌توانستم از نزدیک او را بزنم؛ اما مسلمان شده بودم. بزدل‌ها ترور می‌کنند.»

اندیشه کردم که چند تن همچون من کنار احمد شاه هستند. کدام نفر که نفرتش را دارند و صورتک بر چهره گذاشته‌اند. زبانم درست نمی‌چرخید. باید چیزی می‌گفتم.

گفته بودم: «باید بیشتر مراقبت کرد.»

اسلام‌الدین پاسخ گفته بود: «آمر صاحب نمی‌خواهد. من داوطلبانه محافظت

می‌کنم. چند بار قصدش کرده‌اند. خدا نخواسته.»

گفتم: «مین، پای دختری را از من گرفته که آینده زندگی ام بود. می شود کینه نداشت آمرصاحب؟» احمدشاه گفت: «انتقام باید به دست آفریدگار باشد. برای انتقام شخصی نباید بجنگی. باید برای آزادی همه دختران سرزمینت بجنگی.»
چوب دست آن دختر پنجشیری که بی پا می خندید و به مکتب می رفت، پیش چشمم بازگشت. چه قرابتی با احمدشاه داشت؟ خواهرش یا دخترش یا برادرزاده اش یا کاکازاده اش می توانست باشد.

تنها یاران وفادار احمدشاه ایستاده بودند. سه سال، دژ پنجشیر به شعب ابی طالب می مانست. حلقه محاصره هر روز گلویش را بیشتر می فشرد. بی هیچ کمکی مقاومت می کردند. در این نبرد نابرابر، خدا یگانه متحد آن ها به نظر می رسید.

احمد ظاهر می خواند: «داد از غم تنهایی، داد از غم تنهایی ...»

احمدشاه سرش را پایین انداخت.

گفت: «مقاومت ثواب دارد. هزینه هم دارد. هر کشته میهن، از خانواده ماست.»

خیره شده بودم به انگشتر. نگینی از زمرد پنجشیر داشت. شفاف می درخشید. به مجاهدین تازه می دادند. پذیرفتن انگشتر، نشان برادری بود. نپذیرفتنش خطر داشت. پیشنهاد نانجیب به خیالم آمد. به گمانم رسید، گام به گام به سمت برادرگشی می روم. کوشیدم نجیب را از ذهنم بیرون کنم. سکوت کردیم. جوزای سال پیش رو، سند فراغت از دانشکده می گرفتم. عروسی را وعده کرده بودیم دهم برج حمل، در سال پیش رو؛ اما جشن نداشتیم.

به اسلام الدین نگاه نکردم تا آسوده باشم.

گفتم: «اگر صلح می شد، زندگی که داشتیم. برادرگشی بس نمی باشد آمرصاحب؟»

گفت: «قوماندان هایی که صلح کردند، چه شدند؟»

اعدام شده بودند. شکست خورده ها به کشورهای هم جوار واروپا گریخته بودند.

گفتم: «صلح خوب است آمرصاحب! حتی اگر آمریکایی‌ها بیاورند.»

گفت: «صلح خوب است!»

دست روی سنگ کنارش کوفت.

ادامه داد: «ما خوش نداریم سرسنگ بخواییم. داریم از خانواده مان دفاع می‌کنیم. اگر واجب شود، زنان هم سلاح برمی‌دارند.»

ساکت ماندم. تسبیح لاجوردی دستش بود. خندید. پرسید: «مصاحبه می‌کنی هم صنفی؟»

پوشش جورنالیستی و یک بمب در کامره فلم برداری، باز مشوشم کرد. تصمیم گرفتم در وقت مناسب، از همان راهی که آمده بودم، بازگردم. جای من وسط مجاهدین نبود. در سرزمین مقاومت بودم. داشتم از صلح می‌گفتم. گمان کردم دوباره گپ نابه جا زده‌ام. این بار چروک‌های پیشانی‌اش زیاد نشد. از خیال‌م رفته بود برای چه آمده بودم. گفته بودند مصاحبه را خوش ندارد.

گفتم: «برای جهاد آمده‌ام آمرصاحب!»

گفت: «اگر هم برای مصاحبه آمده بودی خوب بود. ترجمان نمی‌خواستیم. آمریکایی زبان ما نمی‌فهمد. حساب می‌کند چند دالر باید خرج کند تا چند دالر سود کند. از دل ما خبر ندارد. تاجیکستانی زبان دل ما را می‌فهمد. ایرانی از درد دل ما باخبر است.»

سکوت کردیم. شعر را از سر گرفت.

«بلند برکشید هان! درفش اعتبارتان

به تارک بلند کوه، به چنگ سنگ و خارها»

قرص و محکم خواند. گمان کردم می‌خواهد از خواب برخیزم. معنی‌اش ساده بود. آرزو کردم معنی بپرسد تا حرف دیگری از ادبیات پیش آید. چیزی که به جنگ ارتباط نداشته باشد. نجیب آدم درستی برای این کار انتخاب نکرده بود. همراه این مفکوره آشتی طلبی، به کار هیچ جبهه‌ای نمی‌آمدم. استاد هم خطا کرده بود. با نفرت نمی‌شد به صلح اندیشید.

خندیده گفتم: «معنی کنم آمرصاحب؟»

خندید. پرسید: «درفش چیست؟»

پاسخ دادم: «عَلَم است آمرصاحب! بیرق است.»

پرسید: «درفش تو کدام است؟ بیرق تو کجاست؟»

نپرسید که پاسخ دهم. پرسید تا برم گرداند. پاسخ ندادم. از کابل آمده بودم پنجشیر. پنجشیر مرا بُرد به مزار شریف. مرا برد به اولِ برجِ حَمَلِ پنج سال پیش. اول بار که دخترخاله‌ام را بالغ دیده بودم. جشنِ گلی سرخ داشتیم. عَلَم برپا کرده بودیم. به آن پارچه دست دوز بستیم. زربفت بود. همراه گل‌های سبز و سرخ و بنفش آن را آراستیم. نخست مردها و سپس زن‌ها و دخترها دورش حلقه زدند. چهل روز، گرد آن پا کوفتیم. آرزوهایمان را به آن گفتیم. نام معشوقه‌هایمان را در گوشش نجوا کردیم. نخستین مرتبه بود که دانستم بازار پیوندهای پسران و دختران گرم است. نخستین بار بود دانستم که صدیقه می‌تواند صدای قلبم را بلند کند. پرده‌خوان‌ها کاوه را بر زبانمان جاری کردند.

انگشت‌صدیقه را در انگشتم می‌چرخاندم. گفتم: «چهار سال است عَلَم ما را انداخته‌اند آمرصاحب!»

شعر را تا آخر خواند. من نشنیدم. در همان مزار مانده بودم. بار آخری که صدیقه را دیدم، شالی سرخ پوشیده بود. تن پوشی بنفش و گل‌گلی در برداشت. همراه پاجامه‌ای سبز، تکیه داده بود به تنها درختِ توی کشتزارمان. هم‌رنگ درفشِ گل سرخ، لباس داشت. دست در دست هم نهادیم. تا ساحل بلخاب هم قدم شدیم. دست تکان دادیم. بدرود گفتیم. سرم را پایین انداخته بودم. احمدظاهر «بیا بریم به مزار» می‌خواند. یا نمی‌خواند و از خیال من گذشت که می‌خواند. تا نماز شام، پای سپیدارها نشستیم. زود گذشت. نیمه‌شب یک سلاح کلاش به من دادند. تازه بود. از همان‌ها که سوار بر یابودیده بودم. پس از نماز خفتن، معلومات دادند فردا عملیاتی در نظر است.

سلاح من، تا هنوز هیچ برادری را نکشته. مرمی را از روی جمجمهٔ آمر صاحب برمی دارم. کلاه پکول را مرمت می کنم. مرمی را به لولهٔ کلاش برمی گردانم. بوی باروت را در فشنگ خفه می کنم. سوزن گلنگدن را از چاشنی فشنگ جدا می کنم. فنر گلنگدن را آزاد می کنم. انگشتم را از روی ماشه برمی دارم. سلاح را پایین می آورم. به سنگر قوماندان می روم. هنوز دوربین روی چشم دارد. در جمع مجاهدین هستم. هزار دختر پنجشیری پا ندارد و چشم های سبزشان را دوخته اند به بلندی های هندوکش. صدیقه یک پا ندارد؛ اما پای دیگر دارد. در مزار شریف، نفس می کشد و چشم به راهم دارد.

احمد شاه گفته بود: «اگر خدا بخواهد، بار دیگر بیرق را برپا می کنید.»

ضحاک ها پشتِ دژ پنجشیر هستند. رمبوها و آرنولدها اگر بیایند، تمام این مقاومت ها، کشته دادن ها و روی مین رفتن ها برباد خواهد رفت. چه بر سرِ دخترهای چشم سبز پنجشیری و مزاری و بلوچ و پشتون خواهد آمد؟ اسلام الدین کنارش ایستاده. من هم کنارش می ایستم. برای نجیب و اساتید دست نوشته راهی خواهم کرد. خواهم نوشت: «شمشیرم را به نان نمی فروشم.»